

استاد در حال تدریس بود. علی اصغر طبق معمول کله اش روی دسته ی میز بود و احتمالاً در حال تاجگذاری پادشاه هفتم بود. موضوع درس، علم صرف بود و قواعد اعلال. همه کلافه بودند و در حال خمیازه کشیدن.

استاد سینه اش را صاف کرد و همانطور که ماژیک را از این دست به آن دستش میداد گفت: «برای فردا ۲۰ فعل معتل صرف کنید و بیاورید. ماضی، مضارع و امرشان را، همینطور مجهولشان را.» این را گفت و بدون اینکه منتظر اعتراض بچه ها بماند کیفش را برداشت و از کلاس خارج شد.

اولین کاری که باید در ستاد بحران کلاس انجام میدادیم اندازه گیری عمق فاجعه بود. با حسابی سرانگشتی متوجه شدیم تا فردا باید ۱۶۸۰ فعل تحویل استاد بدهیم. ان هم چه فعلی!!! فعل معتل که عرب با آن زور بازو و با آن شتر چرخاندن در میدان جنگ، از تلفظ درست و درمان آن عاجز بود؛ ما که دیگر چند طلبه ی لاغر و نحیف بودیم. ولی گریزی نبود. با چند نفر از بچه ها به کتابخانه رفتیم و شروع کردیم به صرف افعال. بعد از مدتی که پی به سختی کار بردیم و از نوشتن عاجز شدیم با بچه ها مجلس شوری گذاشتیم و مغزهای نصفه نیمه مان را روی هم گذاشتیم تا ببینیم چه گلی باید به سرمان بگیریم. هر کسی نظری داشت. یکی از بچه ها گفت برویم و به مدیریت اعتراض کنیم دیگری با لب و لولچه ی آویزان گفت: «بریم دست و پای استادو ببوسیم شاید یه کم تخفیف بده.» یکی هم میگفت: «اصلاً ننویسیم ببینیم چیکار میخوان بکنن، فوقش میبرن یه کم نصیحتمون میکنن بعد ولمون میکنن، عوضش خلاص میشیم.» همه ی نظرات رد شد به غیر از نظر آخر که ننویسیم، ببینیم چه کار میخوانند بکنند یا به قول معروف گردن کلفت بازی در بیاوریم. بند و بساطمان را جمع کردیم و داشتیم می رفتیم بخوابیم که ناگهان یک خرمگس به میان معرکه پرید و گفت: «چون استاد تکلیف کرده، وظیفه ی شرعی ماست و باید انجامش بدیم.» (بعدا کاشف به عمل آمد که خود آقای خرمگس فعل ها را ننوشته است) بچه ها گفتند: ما الان میرویم بخوابیم؛ بعد از مرگمان صرف ۲۰ فعل معتل می افتد گردن پسر بزرگترمان. این را گفتند و با کله رفتند سمت قیلوله. (خواب قبل از اذان ظهر را گویند) ولی حرفای آقای خرمگس مثل پتکی بود که بر فرق سر من فرود آمد. با خودم گفتم اگر پسر دار نشدم چه!!! یا اگر پسر بزرگم ناخلف از آب درآمد و تکلیفم را انجام نداد چه!!! این ها افکاری بود که یک آن از ذهنم گذشت و مانع از این می شد که مانند بقیه با خیال راحت بخوابم. بنابراین این افکار را از

ذهنم دور کردم و بعد از مدت کوتاهی با صدای اذانی که از بلند گوی مدرسه پخش میشد از خواب بیدار شدم.

بعد از اذان ظهر و نماز ظهر و صرف نهار شروع کردم به صرف معتل. خدا نصیب گرگ بیابان نکند؛ یک نفس تا پاسی از شب نوشتم اما مگر تمام می شد. حال سختی کار یک طرف، بچه ها هم ما را از متلک های خودشان بی نصیب نمی گذاشتند. حجره ی ما هم که مثل چاپارخانه می ماند هر کدام از بچه ها که بخواند برود کتابخانه، از حجره اش که آمد بیرون، چند قدمی راه می رود، می رسد به حجره ی ما، نفسی چاق می کند، چایی می خورد و اگر چیزی از بقولات و حبوبات و ماکولات موجود بود به آن هم رحم نمی کند و سپس راهش را می گیرد و می رود تا برسد به کتابخانه.

بله، عرض می کردم. تا پاسی از شب متلک خوردیم و فعل صرف کردیم تا اینکه تمام شد و من مانند دونده های دوی ماراتن، خسته و مانده در رختخوابم پخش شدم و تا خود اذان صبح بدون هیچ حرکتی خوابیدم. بعد از نماز و صبحانه رفتیم سر کلاس صرف. خوشحال و شنگول بودم که من همه ی فعل ها را نوشتم ام والان است که مورد تفقد و دلجویی استاد قرار بگیرم و بقیه نیز مورد سرزنش و عتاب استاد در این دنیا و مورد هجوم نیم سوزها از هر طرف در آن دنیا. استاد وارد کلاس شد و خیلی عادی شروع کرد به درس دادن؛ انگار نه انگار که تکلیفی بوده و باید بررسی شود و پدر متخلفین را در بیاورد و به من مدال افتخار بدهد. زنگ خورد و استاد رفت و من ماندم و صفحات سیاه شده از معتل و متلک های رفقا.

چند جلسه بعد استاد دوباره دستور داد که ۱۲ فعل معتل (کما ذکرناه قبلا) صرف کنیم و برای فردا صبح تحویل بدهیم. من هم که هنوز از ماجرای قبلی زخمی بودم ایستادم و گفتم: استاد تکلیف قبلی یک روزمان را از بین برد، این تکلیف دوسوم روزمان را از بین می برد؛ آخر ما در سهای دیگری هم داریم. استاد زل زد به چشم های من و چند ثانیه خیره ماند؛ انگار داشت فکر می کرد که چگونه این پیای را سر جایش بنشانم، بعد با قیافه ای ناراحت و بدون این که حرفی بزند قهر کرده و کلاس را ترک کرد. تصنعی بودن ناراحتی اش توی صورت می زد. همین کافی بود تا سوژه ای ایجاد شود برای پر شدن اوقات فراغت بچه ها. دوباره حجره ی ما پر شد ولی این بار نه از متلک بلکه از سرزنش و نصیحت. یکی می گفت: «برادر من تو که اول و آخر نمیخواهی بنویسی، آخه واسه چی استادو ناراحت می کنی دیگه.» دیگری می گفت: «همین ها هستند که در آینده مملکت رو خراب میکنند؛ وظیفه ی شرعی خودشم نمیخواهد

انجام بده» و دیگری هم هم حجره اییم بود که بعد از رفتن بچه ها حرفهایش را شروع کرد  
وتا نیمه شب در حال نصیحت کردن من بود و تا صبح هم داشت ماجرای مزبور را به شعر می  
کشید که ماهم برای تبرک و تیمن چارپاره ی ایشان را ذکر کرده و داستان را به پایان می  
بریم.

جانا در کلاس پرسش و پاسخ که طلاب منگ بودند و گنگ:

به حال طلاب اندیشه کردی	به رسم عاشقی صرف ۱۲ فعل حکم کردی
که ناگه در میان جمع حاضر	صدا بلند کرد یکی از طلاب جاهل
بگفتا از سر جهل و خباثت	که استاد مکن بر تمرین اینجور حراست
حالا گیریم که ماهم صرف کردیم	به مانند گذشته ضعف کردیم
مگر آید ترا حاصل و حصولی	به فدای تو استاد این سید کاظم گوگولی (هم حجره ای حقیر)
خلاصه جر و بحث بالا گرفتش	فضای مدرس را غم گرفتش
دل استاد همی آزرده تر شد	ز شاگردان همی دلسردتر شد
بگفتا که کنید هرچه که خواستید	نمی خواهم دگر تمرین و بحثی
که گفته حوزه جای درس است؟	مگر عالم شدن تمرین صرف است؟
بگفتا این سخن از در برون شد	دل اکثریت غرق خون شد
بگفتند این سخنها که شنیدیم	همی چند خود را شرمگین دیدیم
همین ماییم که دل استاد شکستیم	در رحمت به روی خود بستیم
ز اکنون تنبلی جایی ندارد	دگر صرف ۲۰ فعل کاری ندارد